

در روزگاری کهن، در قسمتی از سرزمین عربستان که آبادتر از دیگر مناطق آن کشور بود قبیله ای به نام بنی شیبه زندگی می کرد. این قبیله که مردمانش همه قوی پنجه بودند دو سالار داشت که برادر بودند. نام یکی از آن دو هلال و نام دیگری همام بود. هلال دختری داشت بی مثال چون ماه تابان به نام گلشاه. چشمان پرفروغ گلشاه زیباتر از چشمان آهو و نرمی اندامش از لطافت برگ گل بیشتر بود و همام را پسری بود به اسم ورقه که همسال گلشاه و همانند او زیبا و دلستان بود دل این دو از کودکی چنان به یکدیگر مایل شد که دمی از دوری هم شکیبیا نبودند.

نه بی آن دل این همی کام داشت

نه بی این زمانی وی آرام داشت

چون این دو ده ساله شدند پدرانشان آنان را به یک مکتب فرستادند تا درس و ادب بیاموزند. در دل این دو توباوگی آتش عشق فروزان گشت، در مکتب چشمشان به کتاب و دلشان در بند یکدیگر بود. بدین سان صبوری می کردند تا استاد مکتب زاز دلشان را درنیابد. اما هر زمان استاد پی کاری می رفت چنان شور عشق آن دو دلداده را بیتاب می کرد که

که این از لب آن شکر چین شدی

که از آن عذر خواهنده این شدی

که از زلف آن این گشادی گره

که از جعد آن این بودی زره

و چون آموزگار از دور نمایان می شد پیش از آن که آنان بدان حال ببیند از هم جدا می شدند هر یک به کناری می نشست و چشم به نوشته های کتابش می دوخت پنج سال بدین سان در مکتب بودند اما در عین نزدیکی دلشان دوری هم پُردرد بود. ورقه در تازه جوانی چنان قوی پنجه و زورمند بود که کسی را تاب برابری او نبود و نیروی شمشیرش کوه را می شکافت و شیر شرز به دیدنش زهره می باخت. با این همه دلیری و زورمندی در عشق گلشاه خسته دل و بی آرام بود. از روی دیگر گلشاه به زیبارویی و دلفریبی میان قبیله بنی شیبه شهره شده بود که خواب از چشم جوانان ربوده بود. چشمان افسونگر جاودانه اش گردن بلورینش بازوان و ساق سیمینش چهره روشن و دلفریبش، خرامیدنش به دلها شور افکنده بود. پدر و مادر آن دو بت رو چون در رفتار و کردارشان نشان ناپاکدامنی نمی دیدند آنان را از هم جدا نمی کردند اما برخلاف آنچه پدر و مادر آن دو می پنداشتند همین که شب فرا می رسید و چشم هلال و همام و همسرانشان گرم خواب می شد این دو عاشق و معشوق تازه جوان کنار هم می نشستند و راز دل خویش به یکدیگر می گفتند و همین که سپیده صبح نمایان می شد پیش از آن که کسی بر حالشان آگاه گردد به

جای خود می رفتند اما وقتی سالشان به شانزده رسید .

غم عشق در هر دو دل کار کرد

مر آن هر دو را راز و بیمار کرد

گل لعلشان شد به رنگ زریب

کُهِ سیمشان شد چو تار حریر

چون پدر و مادر گلشاه و ورقه بر دلباختگی و عشق سوزان این دو آگاه شدند دریغ آمدشان که آنان را غمگین و سودازده بدارند. از این رو بساط نامزدیشان را آراستند. خیمه را زیور بستند و به شادی پرداختند . قضا را در همان احوال جوانان قبیله ای که رقیب قبیله بنی شیبه بود ناگاه بر ایشان حمله بردند چون مردان این قبیله در آن وقت سلاح از خود جدا و جامه شادی در بر کرده بودند پایداری نتوانستند و گریختند هیچ کس را گمان نبود که قبیله رقیب به ناگاه بر ایشان بتازد افراد قبیله مهاجم دارایی و بنه و اسباب زندگی بنی شیبه را تاراج کردند و بسیاری از دختران و زنان را به اسیری گرفتند. گلشاه را نیز اسیری بردند.

چون قبیله مهاجم پیروز و شادمان به جایگاه خود بازگشتند بازماندگان قبیله بنی شیبه به سرزمین خود بازآمدند ورقه چون دیوانگان به جستجوی گلشاه بهر سو می دوید. و از هر کس نشان از او می پرسید و چون وی رانمی یافت می گریست، شیون می کرد و سرش را بر سنگ می زد .

نام قبیله مهاجم بنی ضبه و اسم مهترشان ربیع ابن عدنان بود. او نیز جوانی به مردی تمام بود. چون بسیار بار آوازه زیبایی و رعنائی گلشاه را شنیده بود به طمع وصل او قاصد نزد پدر دختر فرستاد و پیغام داد با من آشتی کن و در کینه را ببند اگر گلشاه را همسر من کنی سرت را به گردون می افرازم و همیشه فرمانبردار تو خواهم بود پند مرا بشنو، اگر پسر عم گلشاه نیستم به جوانی و زیبایی و مردانگی و دلیری از ورقه کمتر نمی باشم ورقه مستمند و درویش را چه امتیاز و نام آوری است؟ او بسان جوئی بی آب و من همانند دریایی بی کران .ورقه در خور دامادی تو و همسری گلشاه نیست. من آن توانایی و استعداد دارم که همه اسباب آسایش و شادمانیش را چنان که دلخواه اوست فراهم کنم و چون جان شیرین خود گرامیش بدارم، اگر سخن مرا نپذیری جنگ را آماده باش .

چون هلال جوابی به پیغام ربیع ابن عدنان نداد، قاصدی دیگر و در پی او نیز پیکی فرستاد و همچنان چشم به راه رسیدن جواب بود. از روی دیگر چون شور عشق وی را بی تاب کرده بود نزد گلشاه رفت و آن گاه که از نزدیک وی را دید بر تازگی روی و فریبایی چشمان آهوانه و تاب و پیچ گیسوان و سرو قامتش خیره شد و گفت: ای بدیع شمایل، ای گل تازه شکفته، ای که رویت از بهار زیباتر و دل افروزتر است، چنان دلم پای بند مهرت شد که دمی دوری از تو نمی توانم.

اگر عشق مرا بپذیری از فخر و شادی سر بر آسمان می سایم، من بر همه شاهان سرم، اما تو ماه و سرور منی، سرآمد گلچهرگانی و به زیبایی و روشنی طلعت همتا نداری. آن گاه به گنجور خود گفت در خزانه را بگشاید و بدره های زر و تاج گوهر آگین و گوشوار و عقدرو و گردن بند و خلخال بیاورد. چون همه این را که تمام از زر آراسته به انواع گوهر بود آورد، جمله در پای گلشاه ریخت و گفت اینها همه سزاواری یک تار موی ترا ندارد و اگر جان بر قدمت نثار کنم رواست. اگر دمی بیندیشی در می یابی که من از ورقه برترم. سرزمینی بزرگ و آبادان و پرنعمت زیر نگین دارم، و بسی آسان می توانم ترا به آنچه آرزو داری کامیاب کنم؛ پس عشق مرا بپذیر دلم را شاد و روشن کن.

گلشاه چون خویش را در دام بلا دید و جز به کار بردن افسون و نیرنگ چاره نداشت خود را شادمان نمود، لبان گلرنگش را چون غنچه باز کرد و به دلبری و طنازی گفت :

دل ودولت و کامگاریت هست

دلبری و جاه و سواریت هست

چو سرو و مهی تو به دیدار و قد

ترا از چه معنی توان کرد رد

همی تا زیم من به کام توأم

پرستار و مولای نام توأم

به هر چت مراد است فرمان کنم

به آنچه تو فرمان دهی آن کنم

اما اکنون مرا عذر است توقع دارم یک هفته به من زمان دهی، از آن پس در اختیار تو هستم، با گیسوانت جایت می روبم و بدان سان که دانی و دانم و خواهی و خواهم اسباب دلخوشیت را آماده می کنم. من خودم به خوبی می دانم و دلم گواهی می دهد که به هر چه در نظر آید از ورقه بهتر و برتری، و در این جای گفتگو نیست.

ربیع که از مکر زنان بی خبر بود افسونگریها و شیرین زبانیهای گلشاه را باور کرد و به آن فریفته شد.

از روی دیگر شبی که گلشاه به اسارت ربیع درآمد به ورقه به درازای سالی گذشت. از بی قراری و شدت غم سر بر زمین می زد مویه می کرد و می گفت: ای زیبای من، نازنینم، ای مایه امید و آرزوهایم، کجایی و در چه حالی و روزگار بر تو چسان می گذرد. دوریت چنان به جانم شرر افکنده که اگر دو سه روز دیگر از تو جدا مانم روزگارم به آخر می رسد.

چون روز دیگر خورشید دمید بی اختیار به خدمت پدر شتافت و گفت: پس از اسیر شدن گلشاه زندگی بر من حرام است اکنون به قبیله دشمن می تازم و به آزاد کردن دختر عمویم می کوشم اگر مراد یافتم چه بهتر، و اگر در این کار جان سپردم نام بلند مراست تا نگویند نامردی بین که معشوقش را گرفتار دشمن دید و به رهایش نکوشید .

پدر چون پسر را چنین آشفته حال و بی قرار دید پندش داد و گفت: پسرم بر جوانی و بی باکی خود مناز، خرد را راهنمای خود کن و ره چنان رو که رهروان یافته اند. اکنون باید جوانان قبیله به خونخواهی برانگیزم و چون همه آماده رزم شدند بر دشمن بتازیم تا داد خود را از آنان بستانیم دل ورقه از تیمارداری و مصلحت اندیشی پدرش آرام گرفت .

آن گاه همام و پسرش به خواندن جوانان جنگی پرداختند و چون همه فراهم آمدند به قرارگاه دشمن رو نهادند .

ورقه در حالی که دلی پر کینه و چشم پر آب داشت پیشاپیش جوانان رزمخواه می رفت، و در دل به خود می گفت اگر ربیع عدنان به درستی و زورمندی چون نهنگ باشد شمشیرم را به خونس رنگین و محبوبم را از بندش آزاد می کنم .

جنگجویان چون نزدیک جایگاه دشمن رسیدند ربیع از آمدن سپاه حریف آگاه شد خود سلاح بر تن راست کرد و دمی پیش از حرکت نزد گلشاه رفت،

بگفت ای نگار دلارام من

مباد ایچ بی تو خوش ایام من

بدان کز بنی شبیه آمد سپاه

ز بهر تو بر من گرفتند راه

ورقه بسان شیر آشفته در حالی که دل و دیده و دست به خون شسته پیشاپیش سپاهیان در حرکت است. او بر این آرزوست که تر از دست من برهاند تا از دوریت جان بسپارم. راست بگو دلت در بند اوست یا به من مایلی، اگر دل به مهر من بسته باشی دشمن اگر عالمی باشد چنان بر آن می تازم که به یک نهیب همه را از پا دراندازم، و

چنان بگسلمشان ز روی زمین

که بر من کنند اختران آفرین

گلشاه به طنازی و دلفریبی گفت: از تو هیچ این گمان نداشتم که عشق مرا نسبت به خود باور نکنی؛ تو در نظرم از

صد ورقه گرمی تری. من شب و روز دلم را به وفای تو خوش

می دارم و خود را چون پرستاری خاک پای می پندارم .

خاطر ربیع به شنیدن شیرین زبانیها و گرم گفتاریهای گلشاه شاد و خرم شد، و در حالی که دلش را پیش او و چشمش نگران دشمن بود پیش می رفت. چون دو سپاه به هم رسیدند به یکدیگر آویختند .

ز تف خدنگ و ترنگ کمان

ز زخم عمود و ز طعن سنان

تو گفתי جهان نیست گردد همی

زمین را فلک در نوردد همی

در آن اثنا ربیع ابن عدنان پیشاپیش نخستین صف سپاهیانش ظاهر شد و به شیوه تفاخر گفت: شاه سواران و سرور دل نامداران منم، منم که به هنگام نبرد سالار میدانم و چون ازدها دمان و توفنده ام .  
چون از این سخنان بسیار گفت حریف جنگ طلبید و گفت هر کس که از جان خود سیر شده به میدان بیاید. از سپاهیان ورقه سواری که از سر تا پا غرق آهن بود و چون کوه می نمود از صف جدا و آماده جدال شد. چون او و ربیع لختی به هم درآویختند ربیع تیغ بر سر حریف زد و او را بالای زمین افکند. آن گاه مدتی گرد رزمگاه گشت تفاخر کرد و حریفی دیگر طلبید از سپاهیان ورقه سواری که نیزه ای بر دست داشت به کردار برق به میدان آمد ربیع و سوار به هم درآویختند. دیری نپائید که ربیع سوار را به زخم تیغ بر زمین افکند. بدین آسانی چهل تن از سواران ورقه را کشت و غرید مرا که امیرم و جنگ با امیران در خور است اما نبرد با پدر ورقه شرم دارم که او پیر است و عاجز و ناتوان. ورقه پیش آید تا سزایش را بدهم که :

جوانم من و نیز او هست جوان

جوان را به کین بیش باشد توان

که تا عاشقی از دلش کم کنم

به مرگش دل خویش بی غم کنم

کجا هست گلشاه بیزار از اوی

به جز من کسی نیست سالار او

گزیدم من او را، مرا او گزید

سزا را سزا رفت چونین سزید

ورقه به شنیدن این سخنان تلخ و درشت چنان بی خویشتن و در تب و تاب شد که خواست بر دشمن بتازد، اما پدرش عنان اسبش را گرفت و گفت: تو بمان که مرا این آرزو در دل افتاده که این نابکار را خاموش کنم.

آن گاه اسب به میدان تاخت و گفت :

الا ای ربیع ابد عدنان بیای  
به کینه بیوی و به مردی گرای

که ناگه سوی مرگ بشتافتی  
اگر مرا خواستی یافتی

چو مرا را عمر آید به سر  
بخواباندش مرگ در هگذر

نبرد مرا آن کس طلب می کند که تقدیر زندگیش را به آخر نزدیک کرده باشد. ربیع چون به حریف تازه نفس نگریست پیری خمیده پشت و عمر پیموده که می سپید و رویی چون گل سرخ داشت به او گفت :

ترا چه گه جنگ و کین جستن  
که گیتی به مرگ تو آبستن است

ترا چون کشم من که خود کشته ای  
تو خود نامه عمر بنوشته ای

چگونه کنم با تو من رای جنگ  
کند شیر آهنگ روباه لنگ

تو برگرد تا دیگر آید برم  
که من چون به رویت همی بنگرم

پدر ورقه به شنیدن این سخنان بر او بر آشفت و گفت: ای ناکس بی ادب تو ناداشت که باشی که با من چنین گستاخ سخن بگویی. اگر چه پیرم به نیرو چنانم که چون به کینه جستن بکوشم چون تو سیصد جوان را به تیغ درو می کنم. لب از گفتار بی هوده ببند، و جنگ را آماده باش. آن گاه بر ربیع حمله برد. این دو چون دود و آتش به هم درآمیختند همام نیزه بر کمر گاه ربیع فرود آورد اما پیش از آن که نیزه کارگر شود ربیع آن را به ضرب شمشیر قلم کرد و گفت ای پیر نژند ببین که مردان چگونه تیغ می زنند آن گاه با شمشیر چنان ضربتی عظیم بر سر همام فرود آورد که دو نیم و سرنگون شد. سپاهیان بنی شبیه از این بیداد که بر سر سردارشان رفت خاک بر سر ریختند، به جوش و خروش آمدند و ورقه بی هوش شد.

سه ره گشت بی هوش و آمد به هوش  
بر آورد بار چهارم خروش

فغان برداشت که دلم از دوری گلشاه خسته بود به مرگ پدر سوخته شد. در عشق صبوری می توان کرد اما به مرگ پدر نه. به یزدان نیرو ده دادگر که تا داد خود را از کشنده پدرم نگیرم از میدان جنگ باز نمی گردم. سپس پیش از آنکه بر ربیع بتازد نزد جسد بی جان پدر رفت سر خونینش را از خاک برگرفت، غبار از رخسارش برافشاند رویش را بر روی او نهاد و گفت: پدر سوگند یاد می کنم تا کین تو را از دشمن نستادم آرام نمی گیرم آن که ترا به خاک افکند به خاک و خون می کشم. چون لختی گریست و مویه کرد به خود گفت اکنون بانگ و زاری چه سود دارد، هنگام کین جستن است. ناگهان بر اسب نشست و جهانند و به ربیع حمله برد. سالار قوم بنی ضبه به طعن گفت گمان دارم که از دوری گلشاه چنین آسیمه سر و دل آشفته شده ای. از این دم آرزوی دیدن چهره دلفروز او را به گور خواهی برد. وی مرا بر تو برگزیده است، هم اکنون سرت را جدا می کنم و در پای او می اندازم.

داغ ورقه به شنیدن این سخنان تلخ و دردانگیز تازه تر و سوزنده تر شد و به ربیع گفت:

نبخشودی ای شوم تیره روان  
بر آن پیر فرتوت دیده جهان

تو گفתי ورا هیچ کین خواه نیست  
و یا سوی تن مرگ را راه نیست

کنون از عرب نان تو کم کنم

نشاط و سرور تو مانم کنم

آن گاه ورقه و ربیع به هم در آویختند و چندان به هم حمله بردند که نیزه هر دو ریز ریز شد. از آن پس دست به شمشیر بردند، آن نیز شکسته شد. با گرز به هم تاختند و چندان پای فشردند که دستشان از کار بازماند. سرانجام ربیع با نیزه دیگر چنان بر ران ورقه فشرد که دل او آزرده گشت. در پیگار پردوام چندان خون از تن هر دو بیرون شد که رخشان زرد گردید، یکی بازو و دیگری رانش مجروح شده بود.

از روی دیگر چون ربیع ابن عدنان به میدان جنگ رفت گلشاه در شب تیره جامه غلامان بر تن راست کرد، گیسوانش را به دستار پوشاند، شمشیر و نیزه برگرفت، بر اسب نشست و پنهان از کنیزان و غلامان و پیوستگان سحرگه رو به میدان جنگ نهاد چون به آنجا رسید ران ورقه را مجروح دید چنان دردمند گشت که بسی مانده بود از زین بر زمین افتد، به عیاری و چابکی خویش را نگه داشت و به تماشا پرداخت تا کدام یک از آن دو به نیرو و جلدی افزون باشد. در این اثنا ورقه چنان اسبش را به تک درآورد که به سر آمد و سر و گردن اسب در هم شکست. ورقه بیفتاد ربیع چون اجل بر سرش فرود آمد و تیغ برکشید تا سر از تنش جدا کند. ورقه دستش را گرفت و گفت ترا به یزدان سوگند می دهم پیش از آنکه مرا بکشی امان و اجازتم ده که برای آخرین بار روی گلشاه را ببینم. مرا پیش او ببر و پس از آن که دیدمش مرا در پایش قزبانی کن. ربیع چون گفته او را شنید دلش بر حال او سوخت. از روی سینه اش برخاست، دست و پایش را بست، به گردنش پالهنگ انداخت و او را کشان کشان می برد گلشاه چون دلداده خود را بدان حال دید شکیب و آرامش نماند. بناگاه پرده از روی ماهش برگرفت عمامه به یک سو افگند و دو مشکین کمندش را به سپاهیان نمود.

چو پرده ز رخسار او دور گشت

همه روی میدان پر از نور گشت

از آن موی خوش بوی و آن روی پاک

پر از لاله شد سنگ و پر ز مشک خاک

دو لشکر عجب ماندند از روی او

از آن قد و بالا و گیسوی او



ربیع چون او را دید در شگفت شد . پنداشت به دلداری او آمده از این رو مهرش به وی افزون شد. اسب پیش او جهانند و گفت نگارم مگر از دوری من چنین بی تاب و ناصبور گشتی که بدین جا آمدی؟ هم اکنون من و ورقه نزد تو می آمدیم .می خواهیم پیش تو سر از تنش جدا کنم، و از آن پس تو از آن من باشی و من از آن تو باشم .  
گلشاه به شنیدن این سخنان حالش بگردید، به افسون باد پای خود را به اسب ربیع نزدیک کرد و چنان به چابکی و نیرو نیزه اش را بر جگر ربیع فرو برد که در دم از اسب به زیر افتاد و جان داد. آن گاه به تندی دست و پای ورقه را گشود. رخسار هر دو از نو شادی روشن شد؛ قوم بنی شیبه به نشاط درآمدند و هلال نیز از غم اسارت دخترش آزاد گشت .

ربیع را دو پسر بود؛ هر دو دلیر و صف آشوب. چون روزگار ربیع به سر آمد و به زخم نیزه گلشاه کشته شد. پسر بزرگ تر بر سر جسد پدر آمد، به درد گریست، مویه کرد و گفت :

دریغا که بر دست بی مایگان

بناگاه کشته شدی رایگان

ولیکن به کین تو من هم کنون

کنم روی این دشت دریای خون

این بگفت و به جنگ با جوانان قبیله بنی شیبه روی نهاد. ورقه چون از آمدن او آگاه شد بر جراحت رانش مرهم گذاشت و به جنگ او رفت. گلشاه بر جان ورقه بیم کرد، از آن که رانش ریش و چندان خون از بدنش رفته بود که نیرویش سستی گرفته بود عنان اسبش را گرفت و گفت :

گرت با خرد هست پیوستگی

چگونه کنی جنگ با خستگی

تو بر جای بمان تا من با پسر ربیع بجنگم، او نیز جنگ را آماده شد از آن که از کشته شدن پدرش دلی پر کینه داشت گلشاه امانش نداد و چنان نیزه اش را بر سینه او فرو کوبید که سر آن از پشتش به در شد. آن گاه برادرش به میدان شتافت. این دو چندان به جنگ کوشیدند که اسبان آنها از تک و پویه درماندند و زره بر تن جنگاوران پاره پاره شد در گرما گرم نبرد پسر ربیع به ضرب نیزه خود از سر گلشاه افگند؛ گیسوان مشکین پر تابش نمایان و چهره گل فامش پدیدار گردید. زمین از سرخی رویش گلنار و هوا از نکهت دلاویزش کلبه عطار شد. به دیدن چهره دلفروز گلشاه صبر و آرام از دل سپاهیان هر دو صف رفت چون خود از سر آن دختر جوان افتاد شرمگین گشت و روی گلفامش را به آستین زره پوشاند. پس جوان همین که سیمای تابنده تر از ماه وی را دید بر او شیفته تر از پدرش شد، و دلش از آتش عشق او افروخته گشت. گلشاه با نیزه خودش را از زمین برداشت آن گاه با نیزه به حریف خود حمله کرد.

پسر ربیع نیزه اش را به قوت در هم شکست و گلشاه در کار خود سرگشته و نگران ماند. حریفش به او گفت ای زیبای فتنه گر، تو در چنگ من که غالب پسر کوچک ربیعم همانند غزالی هستی که به چنگ پلنگ افتاده باشی پندت می دهم کینه به یک سو نه و به آشتی رو آور، مرا و ترا جفت نیست، اگر مهربان من شوی کینه پدر و برادرم را از تو نمی گیرم تن و جان و آنچه مراست نثارت می کنم تا همسر من شوی .

گلشاه بر سبکسری غالب خندید و به طعن گفت: چه در دلت افتاده که به این زودی مرگ برادرت را فراموش کردی و دل به هوس سپردی؟

عروس تو امروز جز گور نیست  
که با بخت بد مر ترا زور نیست

پدرت اندرین آرزو جان بداد  
ترا نیز جان داد باید به باد

دل غالب از شنیدن جواب تلخ و طعن آمیز آن فتنان آشوبگر تیره شد و گفت سزای کسی که پند دوستداران را نشنود جز بند نیست و آن که را مرگ مقدر باشد به هیچ تدبیر رهایی نمی تواند. آن گاه سر نیزه اش را به زمین کوبید دست به تیغ برد و گفت اکنون که مرا به شوهری نمی پذیری جز گور همسری نداری. سپس شمشیرش را بالای سر گلشاه به گردش در آورد دختر به چابکی سرش را گرداند. غالب که از هوشیاری و چابکی گلشاه خیره مانده بود به تلافی به ضرب شمشیر پای اسب غالب را قلم کرد. پسر پیش از آن که اسب به سر درآید فرو جست شمشیر و نیزه اش را بر زمین افکند و به دلیری دختر را از زمین درربود .

گلشاه نیز کمر حریف را گرفت و فشرد. این دو به کشتی کوشیدند. غالب چنان قوی پنجه و زورمند بود که کوه را به نیزه اش از جای می کند و به زور از دختر فزون تر بود که گور را در مصاف شیر تاب برابری نیست. باری چون گلشاه اسیر غالب شد به جوانان بنی شیبه نهیب زد و گفت :

مرا اندرین یاری کنید  
به جنگ اندرون پایداری کنید

مگر یار گم بوده باز آورم  
دل دشمنان زیر گاز آورم

پدر گلشاه از اندوه گرفتار شدن دخترش بی تاب شد و فریاد کشید: ای جوانان غیرتمند و دلاور بکوشید تا بهترین دختران قبیله را رهایی بخشید. جوانان قوم بنی بنی شیبه به شنیدن فریاد هلال به هم برآمدند و مردانه به دنبال کردن دشمن پرداختند. نبرد در میان دو قبیله تا غروب خورشید ادامه یافت. چون گلشاه به اسارت قبیله مخالف درآمد دل ورقه داغدار گردید و به جوانان گفت مرگ از چنین زندگی که زیباترین و پاکدامن ترین دختران قوم را به اسیری ببرند بهتر است. وی تحمل این ننگ را نکرد. نیم شب سلاح جنگ برداشت و تنها به سوی قرارگاه دشمن حرکت کرد چون بدانجا رسید دید که در گوشه آن گیسوان مشک آسای گلشاه را به چوب خیمه بسته اند. اسیر بی قرار از رنج اسارت و از آن ستم که بر او رفته بود اشک می بارید. پسر ربیع در حالی که تیغش را کنارش نهاده بود به گلشاه می گفت: پدر و برادرم در جنگ با قبیله تو جان باختند. اینها را بر خود آسان گرفتم بدین امید که تو دوستدارم شوی اما عشق مرا خوار گرفتی. من از ورقه به چه چیز کمترم چون مهربان من نمی شوی اکنون این جام باده ام را که کنارم نهاده است می نوشم. به قهر با تو همبستر می شوم از آن پس ورقه را اسیر می کنم و برابر چشمانت سرش را از قفا می برم. گلشاه در حالی که همچنان دلش پردرد بود و اشک می بارید خاموش بود. در آن هنگام خیمه از دیگر کس خالی بود و غلامی که بر درخیمه نگهبانی می کرد از بسیاری خستگی توان جنبیدن نداشت. پسر ربیع پس از آن که سخنان دلازار را به گلشاه گفت: جام شراب را سر کشید و از جا برخاست؛ و:

به نزدیک او رفت با خر می

بسیجید از بهر نامردمی

بدان روی تا مهر بستاندش

به ناپاکی آلوده گرداندش

چون آن جوان تیره دل بدکنش دست به سوی گلشاه دراز کرد ورقه را شکیب نماند عیاروار چنان شمشیرش را بر او فرود که به یک زخم سر از تنش جدا شد . چون گلشاه ورقه را کنار خود دید دلش از شادی شکفت اما این دو دل داده در آن وقت مصلحت را لب از سخن گفتن فرو بستند تا لشکریان پسر ربیع بر حال و کار آنان آگاه نشوند. ورقه پس از این که محبوبش را از بند آزاد کرد به بیرون خیمه برد. هر دو بر اسب نشستند و به خیمه پدر گلشاه روی نهادند. هنوز خورشید ندمیده بود که به قرارگاه قبیله خود رسیدند چهره غمزده هلال که بسان خیری زرد شده بود از شادی دیدار دخترش چون گل نوشگفته سرخ و پر طراوت شد؛ و چون لشکریان ورقه از عیاری و باز آمدن سردار خود آگاه گشتند به نشاط درآمدند شمعها افروختند و طبل شادیانه زدند .

از روی دیگر سپاه بنی ضبه از غریو و غوغای شادمانه ای که در قبیله بنی شیبه برخاسته بود درشگفت شدند، و به خود گفتند مگر سپاهیان بسیار به ایشان پیوسته اند و چون بیم کردند مبادا جوانان بنی شیبه بناگاه برایشان بتازند سوی خیمه غالب رفتند تا وی را از آنچه روی داده بود آگاه کنند. چون بدان جا رسیدند کف خیمه را غرق خون و غالب را کشته دیدند .

با این پیروزی بزرگ که نصیب ورقه شده بود دلش از کشته شدن پدرش سخت غمگین بود. جراح رانش نیز همچنان وی را رنجه می داشت، و چون از سپری شدن مدتی این هر دو رنج کاسته شد هوس عروسی با گلشاه در سرش افتاد. اما چون همه زر و سیم و دیگر داراییش را دشمن به تاراج برده بود، و تهی دست مانده بود در دل

همی گفت بی مال و بی خواسته  
چگونه شود کارم آراسته

بترسم که گلشاه را گر زعم  
بخوام به کف آیدم درد و غم

سر اندر نیارد به گفتار من  
نیندیشد از ناله زار من

که بی خواسته دل نیاید طرب  
نه بی سیم هرگز رسد لب بر لب

همچنان به خود می گفت جوان اگر دستش از زر و سیم تهی باشد و گرچه به مردانگی و دلیری از رستم درگذرد کسی به او نمی پردازد. درم دار همه جا و همه وقت عزیز است و بی سیم از بازار تهی دست باز می گردد .  
ورقه غلامی داشت سعدنام. این دو با هم و به جای بارآمده بودند این غلام به ورقه تعلق خاطر بسیار داشت، و چون دریافت که دل خداوندگارش از نداری سخت به رنج است به او گفت من ترا بدین گونه دردمند و دل افسرده نمی توانم دید و بر آنم به هر تدبیر میسر باشد سیم و زر برای تو به دست بیاورم و اگر به من اجازه ندهی با تیغ قلبم را می شکافم . غلام چون ورقه را خاموش دید سکوتش را نشان رضا دانست و دنبال این کار رفت. از روی دیگر مقارن این احوال آوازه زیبایی و دلارامی و فریبایی گلشاه چنان به قبایل نزدیک و دور و دورتر رسیده بود که از هر سو دسته دسته خواستگاران وصال او همه دارای دارایی و مال بسیار بودند به خدمت پدرش می شتافتند. این خبر به گوش ورقه رسید،

و:

ز تیمار دل در برش گشت خون  
همی آمد از راه دیده برون

تنش گشته از مهر آن نامجوی  
ز ناله چو نال و ز مویه چو موی

ز بس کز غم یار اندیشه کرد  
گل لعل او زرگری پیشه کرد

چون در کار خویش فرو ماند روزی پیش مادر گلشاه رفت، و به او گفت بر شوریده حالی من رحمت آور، و دخترت را جز من به دیگر کس شوهر مده؛ من و او دل بسته یکدیگریم و اگر ما را از یکدیگر جدا کنی خون من بر گردنت خواهد ماند. تو می دانی که من و او از یک گوهریم، سلام مرا به شوهرت که عموی من است برسان و از سوی من به او بگو حق پدرم را نگهدار او در راه دوام و سرافرازی قبیله کشته شد، مرا به دامادی خود بپذیر. گلشاه مال من است و آن که میان من و او جدایی افگند بی گمان پروردگار دادگر بر او نمی بخشاید .

زن هلال دلش بر حال ورقه سوخت؛ و آنچه را که برادرزاده اش بر او خوانده بود به وی گفت و افزود دل این هر دو که خاطرخواه یکدیگرند همواره از بیم جدایی قرین درد و اندوه است، و شب و روز خواب ندارند .

هلال رها نکرد که زنش باقی پیام ورقه را بگزارد؛ بر او آشفت و گفت: سخن بی هوده مگو؛ تو خود می بینی که هر روز چند تن از جوانان قبیله های مختلف که همه مالدار و مغتم اند به خواستگاری گلشاه می آیند همه آنان صاحب گله های گوسفند و اسب دارای کیسه های پر از زر و سیم می باشند و می توانند همه اسباب آسایش دخترم را فراهم کنند، و چندین غلام و کنیز به خدمتش بگمارند. من می دانم که ورقه جوانی آراسته و دلیر و بی باک است، اما افسوس که جز باد چیزی به دستش نیست. اگر او می توانست موجبات آسایش گلشاه را فراهم آورد البته من کس دیگر را به جای او نمی گرفتم. اما دریغ !

چون ورقه جواب عمویش آگاه شد روز روشن در نظرش تیره گشت. آنگاه از سر ناچاری دگر بار به مادر گلشاه متوسل شد و به عجز و نیاز گفت: مادر مهرجوییم تو خوب می دانی که من نیز چون خواستگاران دیگر دخترت خداوند دارایی زیاد و گله های گوسفند و اسب بودم، اما روزگار بر من ستم کرد،

آنچه داشتیم به تاراج رفت و چندان از این سخنان گفت که دل زن هلال بر او سوخت. باز پیش شوهرش رفت و گفت: اگر این دو از هم جدا افتند جان هر دو به باد می رود. مگر یادت رفته وقتی دخترمان را به اسیری گرفتند ورقه جان بر کف دست نهاد و به عیاری او را از اسارت رهاوند. هلال گفت من می دانم از همه کس به من نزدیک تر و مهربانتر است. همچنین می دانم هنگامی که دشمنان گلشاه را ربودند اگر همت و جرأت ورقه نبود کار همه ما زار بود، اما انکار نمی توان کرد که اکنون دست او از مال دنیا تهی است، و هیچ کس به هیچ تدبیر نمی تواند بی داشتن دارایی به راحتی زندگی کند. از سوی من به او بگو داییت پادشاه یمن فرزند ندارد، بزرگ مردی است بخشنده و مهربان و بستگان و خویشاوندانش را به غایت دوست می دارد و اگر نزد وی برود وی را از زر و سیم و انواع نعمتها بی نیاز می کند. مادر گلشاه به شنیدن این سخنان شاد شد؛ پیش ورقه بازگشت و آنچه میان او و شوهرش رفته بود به او گفت. دل ورقه رضا شد و همان ساعت نزد گلشاه رفت و به او گفت ای ماهروی وفادارم سرنوشت من این است که مدتی از تو جدا باشم اما این دوری هر گز نمی تواند یاد ترا از دلم بیرون کند. آرزو دارم تو نیز همواره بر سر پیمان باشی و مرا از خاطر نبری و اگر جز این باشد مرا جایگهی بهتر از گور نیست. گلشاه به شنیدن این سخن غمین شد، گریست و در جوابش با سوز و درد چنین گفت:

کای نزهت جان من

ز نامت مبادا جدا نام من

به مهرم دل و جانت پیوسته باد

به بند وفا جان من بسته باد

میان من و تو جدایی مباد

ز چرخ فلک بی وفایی مباد

آن گاه برا این که بنماید به قول و پیمان خود استوار است دست ورقه را گرفت، و به جان خود سوگند یاد کرد که عهدش را نمی شکند و گفت:

که بی روی تو گر بوم شادکام

وگر گیرم از هیچ کس جز تو کام

وگر بازگونه شود چرخ پیر

به دست بداندیش مانم اسیر

کنم مسکن خویشتن تیره خاک

از آن پس کجا گشته باشم هلاک

آن گاه گلشاه به ورقه گفت پیش پدر و مادرم برو و از هر دو بخواه قسم یاد کنند که جز تو کسی را به دامادی نپذیرند. ورقه چنین کرد. و پس از این که هلال و همسرش سوگندان یاد کردند آماده سفر شد. به هنگام بدرود گلشاه از دور شدن یار گریست مویه کرد و با سر انگشتش گیسوان مشکبویش را کند. سر سوی آسمان کرد و به زاری گفت پروردگارا تو خود آگاهی که صبر و طاقت بسیار ندارم. آن گاه رخسار ورقه را بوسید و در لحظه وداع یک انگشتی و پاره ای زره به یادگار به او داد. ورقه راهی سفر شد و گلشاه مسافتی وی را بدرقه کرد جوان در راه سفر چنان پریشان خیال و افسره خاطر شده بود که هر کس از او

می پرسید به کجا می رود جواب نمی داد و مردم می پنداشتند که او کر و گنگ مادرزاد است .

نزدیک شهر یمن به کاروانی رسید و از سالار کاروان خبر شاه ولایت را پرسید جواب شنید که امیر بحرین و امیر عدنان بناگاه بر مندر شاه یمن حمله برده او و جمله بزرگان را به اسارت گرفته اند و شهر را غارت کرده اند. پرسید آیا هنگام شب می توان داخل شهر شد جواب داد به شهر دشوار نیست. ورقه شب هنگام وارد یمن شد و پنهان از نظر دیگران به سرای تنها وزیری که اسیر نشده بود رفت. وزیر که از نزدیکان و خویشاوندانش بود به گرمی و مهربانی او را پذیرفت. احوال گلشاه را پرسید و به او گفت ای جوان دلیر، تو بی هنگام بدین جا رسیده ای پادشاه غالباً از تو سخن می گفت و همیشه آرزومند دیدارت بود دروغ که وقتی آمدی که او گرفتار دشمن شده است .

ورقه در جواب آن وزیر پاک نهاد نیکوخواه گفت: از بد روزگار هرگز نباید دلشکسته و ناامید شد که پایان شب سیه سپید است، اگر تو هزار سوار دلیر به فرمان من بگذاری باشد که دشمن را به زانو در آورم. وزیر بدین بشارت شادمان شد و روز بعد هزار سوار رزمخواه و دلیر در اختیار ورقه نهاد. وی همان روز به قصد شکستن امیر عدن و امیر بحرین لشکر بیرون کشید. سپاهیان آسان از خندق پرآبی که آن دو امیر بر سر راه کنده بودند گذشتند و چون نزدیک قرارگاه دشمن رسیدند طبل جنگ را به صدا در آوردند. دو امیر از نمایان شدن آن سپاه عظیم در شگفت شدند به یکدیگر گفتند پادشاه یمن و وزیران و درباریان جملگی اسیر ما هستند اینان را چه افتاده که در برابر سپاه عظیم ما قد علم کرده اند؟ چگونه می توانند بدون پادشاه خود به جنگ آغازند شاید که پادشاهی بر خود اختیار کرده اند. امیر عدن گفت: این گمان به حقیقت نزدیک تر است. آن شیرمرد ابلق سوار را بنگر چنان بر اسب نشسته که از سهمش جهان در خروش آمده است نمی دانم نام این پهلوان چیست؟ و به چه امید به جنگ با ما قیام کرده است پادشاه بحرین گفت من نیز در عجبم. آنان در گفتگو بودند که ورقه با شمشیر آخته به سپاه دشمن حمله برد. خود را معرفی کرد و گفت اگر به فرمان من در آید خطای شما را می بخشم اما اگر سر از رای من بتابید از ضرب تیغ خونریزم رهایی نمی یابید. در این اثنا جوانی کوه پیکر به مقابله او آمد ورقه آسان با نیزه دو پهلویش را به هم دوخت. چون دیگری آمد او را از بالای زین برگرفت لختی دور سرش گرداند و چنان بر زمین کوبید که جانش برآمد.

شمت و سه تن را بدین سان کشت. از آن پس هیچ کس به میدان نیامد. در آن وقت ورقه با شمشیر و خنجر و نیزه و گرز بر آن سپاه حمله برد، لشکریانش نیز به یاریش شتافتند چون سپاهیان دشمن پشت به میدان کردند ورقه بر قرارگاه آنان راه یافت عدن و امیر بحرین را کشت و جمله اسیران را آزاد کرد. آن گاه سپاهیان پیروزمند به تاراج پرداختند و آنچه آن دو بد کنش از غارت یمن به دست آورده بودند پس گرفتند و پیروزمند به یمن بازگشتند. منذر به پاداش چندان سیم و زر و رمه گوسفند و اسب و چیزهای دیگر به ورقه بخشید که از حد شمار بیرون بود . از روی دیگر گلشاه پس از رفتن ورقه روز به روز کاهیده تر و نزارتر می شد خور و خواب نداشت و پیوسته بی قرار و نالان بود. مقارن این احوال شاه شام که آوازه زیبایی و دلفریبی او را شنیده بود با زر و سیم بسیار و نعمت فراوان به خواستگاری گلشاه آمد و چون به قرارگاه هلال رسید بند از سر بدره های زر گشود و گوسفند و اشتر بسیار کشت بارهایی را که در آنها چیزهای خوب بود باز کرد و به هر یک از بزرگان قبیله بنی شیبه چیزهایی گرانبها داد . هلال پدر گلشاه پنداشت که آن محتشم به بازرگانی آمده است. روز دیگر پادشاه شام نزدیک جایی که منزلگاه گلشاه بود سراپرده زد اتفاق را یک بار که گلشاه از خیمه بیرون آمد و پادشاه :

بدید آن چو گلبرگ رخسار او

همان دو عتیق شکر بار او

بتی دید پرناب و زیب و کشی

همه سر به سر دلکشی و خوشی

همه جعد او حلقه همچون زره

همه زلف او بندبند و گره

ندیده او را گشته بد بی قرار

چو دیدش به دل عاشقی گشت زار

و چون از هلال احوال خوبروی را پرسید گفت: این گلشاه دختر من است. شاه شام پرده از راز دل خود برداشت و گفت اگر او را جفت من گردانی چندان که بخواهی زر و سیم و هر چیز گرانبه‌ای دیگر نثار قدمش می کنم هلال گفت این دختر نامزد ورقه برادرزاده ام می باشد و قسم خورده ام که او را به دیگر کس ندهم. پادشاه گفت: میان اقوام عرب دخترانی هستند که به زیبایی بی همانندند از آنان زنی برای ورقه بخواه. هلال گفت پیمان شکنی گناهی عظیم است و آن سوگند نباید و درختی خرم را بیفگند کم زندگانی شود .



پادشاه چون دید که سخنش در هلال نمی گیرد در صدد چاره گری برآمد. او را با پیر زالی محتال گمراه کننده تر از شیطان بود آشنا شد وی را به مال فرمانبر خودش کرد و به او گفت بی خبر هلال پیش زنش برو و از سوی من به او بگو که اگر دخترش را به زنی من بدهد او را از زر و سیم و گوهر و هر گونه چیزی بی نیاز می کنم، و برای نمایاندن دارایی خود و جلب خاطر و خشنودی مادر گلشاه یک کیسه زر و درجی سیمین آراسته به گوهرهای گرانبها برای وی فرستاد. زال افسونگر از توانگری و زیبایی پادشاه شام سخنها کرد و گفت :

جوانی است با زور و با مال و رخت  
نخواهی که گردی بد و نیک بخت؟

توانگر شوی مهر بسته کنی  
دل از مهر ورقه گسسته کنی

اگر او را ببینی دلت مایل او می شود. در این صورت بی هیچ رنجی صاحب گنج و مال فراوان می شوی آن گاه آنچه را شاه شام برای او فرستاده بود تقدیم کرد. زن هلال به دیدن آن تحفه های لایق دلش نرم شد و مهر امیر شام به دل پرورد؛ خاطر از دوستداری ورقه پرداخت، که:

درم مرد را سر به گردون کشد  
درم کوه را سوی هامون کشد

درم شیر را سوی بند آورد  
درم پیل را در کمند آورد

سپس به زال گفت: ای گرانبه مادر، هر چه زودتر نزد شاه شام برو، و از سوی من به او بگو تا من زنده ام به فرمان توام و سر به آسمان می سایم که تو دامادم باشی .  
زال محتال نزد شاه شام رفت، و آنچه از جفت هلال شنیده بود به او باز گفت و شاه به مزدگانی مال بسیار به آن عجزه بخشید .

از روی دیگر مادر گلشاه پیش شوهر رفت و گفت اگر خواهان مال و جاه هستی مهر ورقه را از دلت بیرون کن، و جای او شاه شام را به دامادی بپذیر که از او دولتمندتر کسی نیست. و چون هلال از پیمان شکنی سر باز زد زنش بر او آشفته و به تروشروی و تلخی گفت اگر جز آنچه گفتم بکنی از تو جدا می شوم. تو بمان و ورقه .

از سوی دیگر ورقه و گلشاه از آن گفتگو که میان شاه شام و هلال و زنش رفته بود خبر نداشتند. ورقه به دلیری بخت مندی مال و رمه بسیار به دست آورد و چند برابر آنچه عمویش از او خواسته بود فراهم کرد. او شد و آسوده خاطر از یمن راهی قبیله اش شد .

مقارن این حال شاه شام بزم نامزدی را بر پا کرد و هلال چون از شکستن پیمان نگران و ترسان بود به شاه گفت مبادا راز این پیوند آشکار شود که ورقه و بستگانم به من نفرین می کنند و ناسزا می گویند .

از روی دیگر گلشاه از این کار آگاه شد خروشید و چندان فغان و شیون کرد و گریست که بی هوش شد و چون پس از مدتی به هوش آمد با سر انگشتانش چهره گلغامش را خراشید و مویش را کند. آن گاه سر سوی آسمان کرد و به زاری گفت : پرودگارا آنچه تو کنی داد است نه بیداد و بندگان را یاری شکوه نیست اما از تو می خواهم کسانی را که میان من و رقه جدایی افکنده اند و سوگند شکسته اند به سزا مکافات کنی .

پس از این راز و نیاز چون دلش آرام نگرفت زار زار گریست و کنارش را از مژه دریا کنار کرد. چون مادر ناله و زاری و اشکباری گلشاه را دید بر او برآشفتم و گفت: ای مایه ننگ و عار عرب، ورقه مرده و تو هوز در فراقش می گریبی و دل از دوستی و مهر و پیوندش نمی کنی او در غربت جان سپرده و هرگز باز نمی گردد .

گلشاه چون این خبر شنید گریان به گوشه خیمه پناه برد و خود را به تقدیر سپرد. به خود گفت دریغا که ورقه ناکام من در غربت مرد و من ناچارم به جایی روم که هیچ آشنایی ندارم. و :

ز ورقه نیافتم از این پس خبر

نیابد ز من نیز ورقه اثر

دریغا درختم نیامد به بر

شدم ناامید از نهال و ثمر

باری، پس از این که هلال جهیزی گرنامیه و گونه گون گوهر برای گلشاه آماده کرد به شاه اجازه داد که او را به قبیله خود ببرد. گلشاه از بسیاری غم و درد که در دل داشت بدان جهیز و تجمل که همراهش کرده بودند نگاه و اعتنا نکرد. او که به دلش گذشته بود دلدارش زنده است به وقت رفتن یکی از غلامانش را که محرم و راز دارش بود پنهان نزد خود خواند و یک انگشتر با یک زره به او داد و گفت باید به یمن سفر کنی ورقه را بیابی و این انگشتر و زره را به او برسانی و :

بگو کز تو این بُد مرا یادگار

بُد این یادگارت مرا غمگسار

گرم کرد باید ز گیتی بسیج

نداند کسی مرگ را چاره هیچ

شدم هیچ کامدم زین جهان

اگر بد بُدم رست خلق از بدان

اما حدیث پیوند اجباری مرا به او مگوی که اگر از این خبر طاقت سوز آگاه گردد جگرش خون و از دیده بیرون می شود. غلام همان شب راهی یمن شد .

شاه شام و گلشاه نیمه شب از جایگاه قبیله بنی شیبه راه شام پیش گرفتند گلشاه گریان بود نه به روی کسی نگاه می کرد و نه با کسی سخن می گفت و هر زمان شوهرش از او دلجویی می کرد بر وی بانگ می زد و می آشفت. وقتی به شام رسیدند شبی شاه بر آن شد با او به خلوت نشیند. به منظور رام و آرام کردنش مستی گوهر شاهوار بر او نثار کرد و خواست دستش را به گردنش اندازد و در آغوشش بکشد. گلشاه دشنه ای را که با خود داشت برکشید و گفت اگر مرا تنها نگذاری خود را با این دشنه می کشم. شاه دشنه را از دستش گرفت و گفت: مگر تو همسر و جفت من نیستی. چرا چندی جفا می کنی؟ گلشاه گفت: ای پادشاه همه چیز تراست، جوانی، صاحب جاهی، جواهر و دارایی بسیار داری، اما من جز به ورقه دل نمی سپارم و جفت کسی نمی شوم، و:

هر آن کس به خلوت کند رای من

نبیند به جز در لحد جای من

شاه گفت: تو در عاشقی سخت پیمانی، و چون به جز ورقه هیچ کس را همسر و هم بر خود نمی خواهی من خود را به دیدار تو خرسند می دارم تا به همان مهر و نشان که هستی بمانی.

از روی دیگر چون گلشاه و شاه به شام رفتند هلال سر گوسفندی را برید آن را به کرباس پیچید، و او و همسرش فغان برداشتند که گلشاه بناگاه مرد. همه اهل قبیله به شنیدن این خبر شیون کردند و گریبان چاک زدند. پدر گلشاه گوری کند، گوسفند کشته را در آن نهاد و به خاک پوشاند. چون فرستاده گلشاه به یمن رسید و پیغام او را به ورقه رساند و انگشتری و زره را بدو داد او به تندی همه زر و سیم و خواسته هایش را بار شتران کرد و راهی قبیله شد.

وزیران و ندیمان و بزرگان پادشاه سه منزل او را بدرقه کردند. همین که به جایگاه قبیله رسید عمش به ریا و حیلت گری او را در آغوش کشید، به فریب خویش را غمین نمود و چون ورقه احوال گلشاه را پرسید به دروغ گفت: ای جان عمو، هیچکس دفع قضای بد نمی تواند بکند. تقدیر چنین بود که دخترم در جوانی بمیرد. اشکباری و روی خراشیدن و شیون کردن همه بیهوده است، و با قضا کارزار نمی توان کرد پروردگار حکیم جانی که بدو داده بود باز گرفت. ورقه به شنیدن این خبر جانکاه بی هوش شد. رنگ از رخسار رفت. چند بار به هوش آمد و پس از دمی چند بار دگر بی هوش شد. چون اندکی به خویشتن آمد خاک بر سر افشاند و فریاد کشید: ای مردمان قوم بر حال زار و دردمندی من بگریید. پس آن گاه عموی دیو خویش وی را به سر آن کور برد و چون ورقه نمی دانست که در آن گور چه خاک اندر است گریه بسیار کرد.

همی گفت ای ایا بر سر سروماه  
نهفته شدی زیر خاک سیاه

ایا آفتاب درخشان دریغ  
که پنهان شدی زیر تاریک میغ

ایا تازه گلبرگ خوش بوی من  
شدی شاد نابوده از روی من

بمالید رخسار بر روی گور  
ببارید از دیدگاه آب شور

از آن پس خور و خواب را بر خود حرام کرد و جز شیون کردن و گریستن کاری نداشت پس از چند روز غلامانی که خواسته و رمه و حشم ورقه را می آوردند از راه رسیدند و بار افگندند و چون از رنج و المی که بر مهترشان رسیده بود آگاه شدند دلداریش دادند و گفتند ما همه به فرمان توایم هر مراد که داری بگو تا برآوریم. گفت از این جا به یمن بازگردید و آنچه آورده اید ببرید که مرا به کار نیست. غلامی و اسبی و تیغ و نیزه ای مرا بس باشد. غلامان آن همه خواسته و نعمت را بر اشتران بار کردند و رفتند. هلال و زرش از دست دادن آن همه ثروت بیکران غمین و از آنچه کرده بودند پشیمان شدند. اما ندامت سود نداشت. سپس هلال بر ورقه آمد و گفت بیش از این خود را دردمند و آشفته خاطر مخواه، به جای گلشاه که روی در نقاب خاک کشیده گلچهره ای خجسته دیدار و آشوبگر همسر تومی کنم. ورقه جواب داد پس از مردن گلشاه زندگی بر من حرام است. این بگفت و روی از وی برتابید

از روی دیگر در قبیله بنی شیبه پریرو دختری بود که از دستانی که هلال در حق برادرزاده اش به کار برده بود آگاه بود. او از آه و زاری آن جوان ستم رسیده و دلاواره آتش به جانش درافتاد. نزد ورقه رفت با مهربانی به او گفت چرا بر درد خود شکیبیا نمی شوی. بسی نمانده بود که از ضعف و ناتوانی جانت بر آید. ورقه بر او برآشت . گفت: از من دور شو که از این پس نمی خواهم روی هیچ زنی را ببینم. دختر گفت مگر نمی خواهی جای گلشاه را به تو بگویم او نمرده است ورقه همین که نام گلشاه را شنید دل و دیده اش روشن شد. به او گفت آنچه بر زبان آوردی دگر بار بگو دختر همه آنچه را می دانست از آمدن شاه شام به خواستگاری گلشاه، از آن فریبکاری زشت هلال گوسفندی را به جای دختر در گور کرده بود از ناچار شدن گلشاه به رفتن شام به ورقه گفت و افزود اکنون دختر عمویت در شام در سرای شاه آن سرزمین است و عمویت به گلشاه گفته که ورقه در غربت مرده است اگر حرف مرا باور نمی کنی گور را بگشای تا لاشه گوسفند را در آن ببینی.

ورقه با شنیدن این سخنان در شگفت شد. بی درنگ بر سر گور رفت. آن را گشود لاشه گوسفند را دید. یقین کرد که عمویش سوگند و پیمانش را شکسته و او را فریب داده است. سراسیمه از سر گور :

به نزدیک عم آمد آن دل فگار  
بدو گفت ای عم ناباک دار

بدادی نگار مرا تو به شوی  
بکردی جهان را پر از گفتگوی

ز کار تو کردند آگه مرا  
نمودند زی آن صنم ره مرا

بگفتند در تیره خاک نژند  
نهادست عمت یکی گوسفند

گور را گشادم و لاشه گوسفند را به چشم خود دیدم. از این نابکاری که کرده ای شرمت نمی آید؟ چگونه دلت بار داد که دختر دلبدت را به مال بفروشی و دودمانت را ننگین کنی، به من گفتی پیش داییم بروم تا مرا به مال و خواسته توانگر کند، و چون بازگشتم دست دخترت را در دست من نهی. خالم به پاداش خدمتی شایان که به او کردم آن قدر زر و سیم و کالاهای گرانبها به من داد که از آوردن همه آنها درماندم. او آرزو و دعا کرد که من و گلشاه سالهای بسیار کنار هم به شادمانی زندگی کنیم.

تو سوگند شکن از چه به من نیرنگ باختی؟ در طی اعصار و قرون چه کسی چنین جنایتکاری کرده؟ ای ناخردمند مرد، در روزشمار جواب خدا را چه خواهی داد. آن گاه لاشه گوسفند را که از گور بیرون، و با خود آورده بود پیش پای او افگند. سپس نزد زن عموی خود رفت او را نیز ملامتها کرد و در آخر گفت از خدا نترسیدی که بر دخترت چنین ستم بزرگ کردی ورقه از آنچه دریافته بود و دانسته بود به هیچ کس سخن نگفت. بر اسب نشست و رو به راه شام نهاد. در آن روزگاران دزدان بر سر راه ها کمین می کردند و مسافران و کاروانها را می زدند. چون ورقه نزدیک شهر شام رسید چهل دزد به ناگاه از کمینگاه بیرون جستند. یکی از آنان که خنجر به دست گرفته بود پیش آمد و به او گفت اگر می خواهی زنده بمانی اسب و هر آنچه داری به من بسپار و پیاده برو. ورقه بر آن دزد نهیب زد و گفت گرچه شما چهل نفرید، اما به نزد من از کودکی کمترید. این گفت و بر آن چهل دزد حمله برد. به هر زخم تیغ یکی از آنان را به دو نیم کرد. پس از مدتی سی تن از آنان را کشت ده نفر دیگر گریختند خود نیز در این پیکار خونین ده جای تنش مجروح شد. او همچنان که خون از اندامش می چکید به دروازه شهر رسید. کنار چشمه ای از ناتوانی از اسب به زیر افتاد و بیهوش شد. اتفاق را شاه شام هنگامی که از شکار بر می گشت :

چو از ره به نزدیک چشمه رسید  
یکی مرد مجروح سرگشته دید

جوانی نکو قامت و خوبروی  
همه روی رنگ و همه موی بوی

ز سنبل دمیده خطی گرد ماه  
فگنده بر آن خاک زار و تباه

دل پادشاه بر آن جوان سوخت فرمان داد او را به قصرش ببرند. شاه را کنیزکی دلارام، کاردان و خردمند و هشیار بود. جوان دردمند را به دست او سپرد تا تیمار داریش کند. روز دیگر چون ورقه به هوش آمد و توان سخن گفتن یافت شاه به مهربانی از او پرسید کیستی چه نام داری و از کجایی؟ ورقه چون به امید دیدار دلبرش به شام سفر کرده بود مصلحت را نام خویش افشا نکرد گفت: اسمم نصر است و پسر احمدم کارم بازرگانی است. نزدیک شهر چهل دزد آنچه را داشتم ربودند و تنم را چنین که می بینی مجروح کردند. شاه که فرشته خو و پاک سرشت بود نزد گلشاه رفت، به او گفت امروز که از شکار بر می گشتم کنار چشمه جوانی تمام خلقت دیدم که بر اثر رویارو شدن با راهزنان و ستیز و آویز با آنان مجروح و بی هوش افتاده بود. او را به قصر آوردم و به دست یکی از کنیزکان سپردم. اگر به او مهربانی کنیم و تا وقتی زخمهایش بهبود یابد از او پذیرایی و پرستاری کنیم موجب رضای خدا خواهد بود .

بدو گفت گلشاه چونین کنم  
من این کار را به خود به آیین کنم

کجا بر غریبان رنج آزمای  
ببخشود باید ز بهر خدای

گلشاه از آن تیمارداری جوان مجروح با شاه همداستان شد که وقتی ورقه از او جدا شد و به سفر رفت در دل با خدا نذر و عهد بست که هر زمان غریبی مستمند و بیمار به او پناه آورد به تیمارش بکوشد. او کنیزی داشت نیکوکار و خیرخواه، او را مأمور کرد به خدمتگزاری غریب مجروح بپردازد. روز دیگر شاه نزد ورقه رفت و به او گفت

همه اندوه از دل ستردم ترا  
بدین هر دو خادم سپردم ترا

دو فرخ پرستار نام آورند  
به خدمت ترا روز و شب درخورند

کنیزک ساعت به ساعت پیش ورقه می رفت و هر حاجت که داشت بر می آورد. جوان به جانش دعا می کرد و همیشه می گفت خدا مراد کدبانویت را برآورد، و هر بار که کنیزک به خدمت گلشاه می رفت دعایی را که جوان در حق او کرده بود به او می گفت و گلشاه جوابش می داد خدا دعایش را مستجاب کند. چون چند روز بدین حال گذشت و شکیبایی و صبر ورقه به پایان رسید کنیزک را پیش خواند و به او گفت چیزی از تو می پرسم به راستی جواب بگوی، آیا تو نام گلشاه را شنیده ای و از او خبر داری؟ کنیزک گفت گلشاه همسر شاه شام است در این قصر زندگی می کند و من خدمتگزار خاص او هستم. به شنیدن این جواب اشک از دیدگان ورقه سرازیر شد و به کنیزک گفت: مرا حاجتی است آرزویم این است این انگشتی را به او بدهی .

کنیزک بگفتا که ای تیره رای  
نداری همی هیچ شرم از خدای

که می بد سگالی بدین خاندان  
ز تو زشت تر من ندیدم جوان

سرور من شب و روز در فراق ورقه گریبان است و جز اشک و آه همنفسی ندارد، دائم به او می اندیشد، و جز او به همه چیز و همه کس بیزار است. از تو می پرسم: می دانی ورقه کیست و کجاست؟ و چون این گفت به او سفارش کرد که از این پس درباره گلشاه سخن نگوید که فتنه بر می خیزد .

ورقه به شنیدن خبر حضور گلشاه در آن قصر شادمان شد و به شکرانه سر به سجده نهاد و گفت خدایا به من صبر بده و عمویم را که سوگند شکست و به من جفا راند مکافات کن .

روز بعد دگر بار ورقه به کنیزک گفت برای خشنودی و رضای خدا حاجتم را روا کن. کنیزک جواب داد: جز آنچه گفتمی و خطاست هر چه گویی فرمانبردارم ورقه گفت خوراک عرب شیر شتر و خرماست، من انگشتی را در جام شیر می اندازم وقتی خاتونت شیر طلبید آن جام را به دستش بده .

کنیزک گفت اگر گلشاه بیسد این انگشتی چگونه در این جام شیر افتاده است چه بگویم؟ گفت به او بگو این انگشتی بناگاه از انگشت آن جوان شوریده حال دردمند در این جام رها شده زیر انگشتش نیز مانند دیگر اعضایش سخت کاهیده شده است. اگر چنین کنی من و گلشاه هر دو شادمان می شویم. کنیزک از این سخن در شگفت شد و گفت ای جوان تو او را از کجا می شناسی و او با تو چه آشنایی دارد؟ از بد روزگار بترس که بانویم دختری والامنش و پاکدامن و از چنین سبکسریها بیزار است و می ترسم به جانت گزند برسد اما چون

می خواهم از من خشنود باشی آنچه گفتمی می کنم. آن گاه انگشتی را گرفت در جام شیر افکند و با نگرانی و دلواپسی به گلشاه داد پریچهر به دیدن انگشتی مهر ورقه بیش از همیشه در دلش جوشیدن گرفت و بی هوش افتاد کنیزک نگران حالش شد و بر رویش آب فشاند و چون به هوش آمد گفت این انگشتی را چه کسی در جام شیر جای داده است؟ کنیزک جواب داد به یزدان یکتا سوگند ای پادشاه بانوان این انگشت از انگشت جوان مهمان جدا شده و در جام شیر افتاده است .

گلشاه به خود گفت شاید این جوان مجروح بلا رسیده ورقه است که به امید دیدار من به این جا آمده است، به کنیزک گفت به او بگو از داخل کاخ به در قصر رود تا من از بالای بام وی را ببینم. می خواست یقین کند آن جوان ورقه است. کنیزک پیغام خاتونش را به او رساند و چون ورقه به در قصر رفت گلشاه به دیدنش بر بام شد پنهان بر او نظر کرد و چون دید از دوری او تنش چون نی باریک و لرزان شده از غصه بر زمین افتاد ورقه چون روی دلارای و قامت دلجوی او را دید بی هوش شد. چون مدتی گذشت هر دو به هوش آمدند گلشاه از بالای بام به زیر آمد و ورقه به جای خویش بازگشت .

گلشاه به شادی دیدار دلدارش سر به سجده نهاد. شاه شام چون آن دو را زرد روی و سرگشته دید از گلشاه پرسید این جوان کیست که به دیدارت ناگهان چنین آشفته شد. گفت: این ورقه پسر عموی من است که دل و جانم در گرو مهر اوست. شاه پرسید اگر با این جوان عهد پیوند بسته بودی و در آرزوی دیدارت بدین جا آمده چرا نام خود را به من نگفت تا به سزا در حقش نیکی کنم، گلشاه گفت حشمت تو مانع شد. شاه گفت او را نزد خود نگهدار و خاطر نگهدارش باش. آن گاه آن دو را تنها گذاشت و خود بیرون شد.



مدتی دزدیده از روزنی به آن عاشق و معشوق می نگریست و بی حفاظی و نامردمی از هیچ یک ندید. روز دیگر چون آن دو تنها شدند شاه به مکر و فسون در گوشه ای نهان شد و از روزنی پوشیده به تماشای آن دو پرداخت. گلشاه و ورقه مدتی با هم سخن گفتند و جفاهایی را که روزگار بر آنان کرده بود بر زبان آوردند .

گهی گفت گلشاه کای جان من  
گسسته، مبادا از تو نام من

ایا مهرجوی وفادار من  
جز از تو مبادا کسی یار من

گهی ورقه گفتی که ای حور زاد  
گرامی روانم فدای تو باد

به تو باد فرخنده ایام من  
میراد از مهر تو کام من

و آن گاه بی آن که گناهی کنند از هم جدا شدند.

شاه چند شب مراقب دیدارشان بود و چون آنان را به راه خطا ندید از آن پس به کار و احوالشان نپرداخت. چون چندی بر این روزگار گذشت ورقه از بیم آن که کارش از بسیار ماندن در آن جا تباه شود به گلشاه گفت :

بود نیز کس خوش نیامد که من  
بوم با تو یک جای ای سیمتن

یکی روز یکی چند باشم دگر  
تن خویش را بازیابم مگر

ورقه چند روز دیگر در آن جا ماند چون رنج جراحی از تنش دور شد به گلشاه گفت: اکنون مرا جز رفتن چاره نیست اما بدان اگر تنم چون بدن مور ضعیف و ناتوان گردد، و زنده مانم باز به دیدارت خواهم آمد .گلشاه شاه را از تصمیم ورقه آگاه کرد. شاه گفت این چه بیگانگی است که او می کند خانه من خانه او و مرادش مراد من است.

سوگند به خدای دادگر که از ماندنش دلگیر نیستم. ورقه جواب در جواب نیکو گویبهای شاه گفت :

همه ساله ملک از تو آباد باد

دلت جاودان از غم آزاد باد

تو از فضل باقی نمایی همی

بجز مهربانی ندانی همی

ولیکن همی رفت باید مرا

بدین جای بودن نشاید مرا

چون ورقه آماده رفتن شد گلشاه زاد و توشه او را فراهم ساخت و با وی گفت: وقتی تو از نظرم دور شوی دیر نمی گذرد که مرگ بر من می تازد و مهرورزی و دوستداری ترا با خود به گور می برم. آرزویم این است که چون از مرگم با خبر شوی زمانی بر مزارم بنشینی و بر کشته وفای خود بیندیشی .

شاه از گریه زاری آن دو در لحظه وداع گریان شد و گفت: این گناه بر من است که دو دل داده را از هم جدا کرده ام. آن گاه دست ورقه را فشرد و گفت اگر بخواهی و بیسندی گلشاه را طلاق می دهم تا همسر تو شود و اگر نخواهی همین جا بمان تا همیشه در کنارش باشی. ورقه در پاسخ گفت تو مردمی و مهربانی تمام کردی، و از پروردگار می طلبم پیوسته شادکام بمانی، و از این پس من خود را به دیدار گلشاه خرسند می دارم .

آن گاه پیرهنش را از تن جدا کرد و به یادگار به گلشاه داد و بر اسب نشست و رفت، گلشاه از رفتنش گریان گشت. بر بام شد و از آن بالا چندان بر وی نظر دوخت که ناپدید گشت .

چون ورقه دلشده مسافتی پیش رفت به طبیبی دانا و تجربت آموخته رسید. در این هنگام به ناگاه یاد گلشاه چنان بی تابش کرد که از اسب به زیر افتاد و بی هوش شد. چون پس از مدتی به هوش آمد طبیب از او پرسید ترا چه افتاد که چنین ناتوان شدی. ورقه جواب داد بسیاری رنج و درد مرا بدین حال افگند. طبیب گفت غم و درد هر چه گران باشد نمی تواند جوانی را ناگهان چنین از پا دراندازد. بی گمان دل به مهر ماهرویی بسته ای و دوری مهجوری او ترا چنین نژند و ناتوان کرده است. ورقه چون طبیب را مهربان خویش دید آهی سرد از سینه بر آورد و گفت ای طبیب دانا، چه نیکو دریافتی، درد عشق مرا چنین شوریده حال و پریشان کرده است؛ به درمانم بکوش. طبیب گفت : راست این است که :

دلی کز غم عاشقی گشت سست

به تدبیر و حیلت نگرود درست

گر از درد خواهی روان رسته کرد  
به نزدیک آن شوکت او بسته کرد

ورقه با شنیدن این جواب ناامید کننده چنان دل آزرده گشت که از آن جا پیش رفتن نتوانست. بر خاک افتاد و به یاد گلشاه :

بنالید و گفت ای دلارام من  
ز مهرت سیه گشت ایام من

دل خسته را ای گرانمایه ڈر  
سوی خاک بردم ز مهر تو پُر

به پایان شد این درد و پالود رنج  
پس پُشت کردم سرای سپنج

روانی که در محنت افتاده بود  
به آن بازدارم که او داده بود

مرا برد زین گیتی ای دوست مهر  
ز تو دور بادا بلای سپهر

کنون کز تو کم گشت نام رهی  
بزی شادمان ای سرو سهی

ورقه را بیش از این در برابر دوری یار نیروی پایداری و درنگ نماند. آهی سرد و پر درد از سینه برآورد و جان داد. غلامش چون او را مرده دید گریان گشت و به خود گفت چگونه تنها او را به خاک بسپارم. در این میان دو سوار از راه رسیدند. غلام بر ایشان بست و گفت مرا یاری کنید که این جوان ناکام کشته عشق را به خاک کنم. آن هر سه جسد ورقه را به خاک سپردند، و چون دو سوار آهنگ رفتن کردند غلام از ایشان پرسید منزلگه شما کجاست گفتند مقام کنار قصر گلشاه است.

غلام گفت چون شما بدان جا رسیدید :

بگویی با عاشق سوگوار  
مخسب ار ترا هست تیمار یار

کجا ورقه شد زین سپنجی سرای  
بدین درد مزدت دهادا خدای

سواران چون هنگام شام به شهر رسیدند بر در قصر گلشاه رفتند و پیغام غلام بگفتند، گلشاه به شنیدن خبر مرگ ورقه خورشید. بسان دیوانگان فریاد برآورد که آن عاشق دلسوخته را کجا و چسان یافتید و چگونه به خاک سپردید. آن دو چون آنچه روی داده بود بازگفتند گلشاه

سبک معجز از سرش بیرون فگند  
به ناخن درآورد مشکین کمند

بگفتا به زاری دریغا دریغ  
که خورشید من رفت در تیره میغ

گلشاه از اندوه مرگ دلدارش سه شبانه روز نخفت و نخورد. شاه شام چون بر حالش آگاه شد به دلداریش پرداخت، گلشاه به او گفت مرا بر سر گور آن شهید عشق ببر تا خاکش را ببوسم، ببویم و در آغوش بگیرم. شاه مرادش را برآورد. او را به مزار یارش برد که دوست کنار دوست بودن آرزوست. چون گلشاه بدان جا رسید از زندگی و جان خود سیر شد جامه بر تن چاک کرد بر خاک غلتید و:

به نوحه ز بیجاده بگشاد بند  
بکند از سر آن سرو سیمین کمند

که از دیده بر لاله بر ژاله راند  
که از زلف بر خاک عنبر فشاند

بشد گور را در برآورد تنگ  
نهاد از برش عارض لاله رنگ

همی گفت ای مایه راستی

چه تدبیر بود آن که آراستی

چنین با تو کی بود پیمان من

که نایی دگر باره مهمان من

همی گفتمی این: چون رسم باز جای

کنم تازه گه گه به روی تو رای

کنونت چه افتاد در سینه راه

به خاک اندرون ساختی جایگاه

اگر زد گره در کار تو

کنون آمدم من به دیدار تو

همی تا به خاک اندرون با تو جفت

نگردم نخواهم غم دل نهفت

چه برخوردن است از جوانی مرا

چه باید کنون زندگانی مرا

کنون بی تو ای جان و جانان من

جهان جهان گشت زندان من

کنون چون تو در عهد من جان پاک

بدادی، شدی ناگهان زیر خاک

من اندر وفای تو جان را دهم

بیایم رخت بر رخت بر نهم

گلشاه بدین گونه مویه می کرد، هر کس از راه می رسید و او را بدان سان نوحه گر و گریان می دید بر بی نصیبی و دردمندی و اشکباریش می گریست. گلشاه بناگاه روی بر مزار ورقه نهاد آهی پردرد برآورد و گفت دلداده وفادارم نگرانم مباش که به سوی تو آمدم. همان دم روح از بدن آن زیبای ناکام به آسمان پر کشید و بدنش سرد شد شاه شام بر مرگش .

همی کرد نوحه همی راند خون  
ز دیده بر آن روح لاله گون

همی گفت ای دلبر دلربای  
شدی ناگهان خسته دل زین سرای

مرا در غم و هجر بگذاشتی  
دل از مهر یکباره برداشتی

کجا جویمت ای مه مهربان  
چه گویم کجا رفتی ای دلستان

دریغ آن قد و قامت و روی و موی  
دریغ آن شد و آمد گفتگوی

دریغ آن همه مهربانی تو  
دریغ آن نشاط و جوانی تو

تو رفتی من اندر غمت جاودان  
بماندم کنون ای مه مهربان

گمانم چنین بود ای نوبهار  
که با تو بمانم بسی روزگار

اجل ناگهان آمد ای جان من

ربودت دل آزرده از خان من

کنون آمدی نزد او شادمان

رسیدی به کام دل ای مهربان

شاه بدین سان مدتی دراز بر مرگ گلشاه نوحه گری کرد و اشک بارید. سپس به همراهان گفت چون نگار من رفت این شیون و گریه چه سود دارد. آن گاه به دست خود تن پاک آن دختر بی کام را به خاک و بر سر آن عمارتی عالی کرد. وزان پس آن جایگاه زیارتگه دلدادگان شد.